

من گفتم که او بهراستی تصمیم گرفته بوده است ایران را در ۷ اسفند ۱۳۳۱ ترک کند، ولی یک سلسله تظاهرات پرسروصدا در برابر کاخ سلطنتی و شعارهای موافق افرادی که او را به ماندن در ایران تشویق می‌کردند باعث شده بود که او تصمیمش را عوض کند.

به طوری که بعداً معلوم شد برخی از رهبران مذهبی عامل اصلی این تظاهرات بودند و این خود موضوع جالبی بود. چه عده‌ای از ایشان قبلاً از پشتیبانان پروپا قرص مصدق بودند ولی اینک آنها هم از قدرت فزاینده او به وحشت افتاده بودند، بخصوص که او با حزب توده و دیگر عوامل چپ ارتباطات نزدیکی برقرار کرده بود. مصدق از زمانی که به قدرت رسید پشتیبانان مذهبی خود را کمتر به حساب می‌آورد و توجهش بیشتر به گروه‌های متشکل کمونیستی معطوف بود که از منابع مالی قابل ملاحظه‌ای نیز برخوردار بودند.

در این هنگام، آمریکائیان نیز در ارتباط با مصدق گرفتار تردید شده بودند. در دوران ریاست جمهوری ترومن، دین آچسن، وزیر خارجه آمریکا، از مصدق پشتیبانی می‌کرد، زیرا آمریکائیان او را سیاستمداری قدرتمند می‌دانستند و فکر می‌کردند او بهتر از هر کس دیگری قادر است از نفوذ کمونیستها جلوگیری کند. اما

۱- اشرف پهلوی نقش واقعی رهبران مذهبی را در وقایع اسفندماه ۱۳۳۱، که بیشتر به خاطر مخالفت با زیاده رویهای مصدق بود، نه طرفداری از شاه، کتمان می‌کند.

پس از انتخاب دوایت دی. آیزنهاور به ریاست جمهوری و انتصاب جان فاستر دالس به وزارت خارجه آمریکا، برداشتها تغییر کرد و شرایط تازه‌ای پیش آمد. در نظر دالس، برخلاف آچسن، سیاست چیزی همانند مذهب بود و مسائل سیاسی یا حق بود و یا باطل، و جو سیاسی برای داد و ستد و میان‌روی زیاد مساعد نمی‌نمود. رفتار دالس همانند رفتار میسیونری بود که گوئی مأموریتی فوق‌العاده و بسیار مهم دارد که می‌بایستی آنرا بدون اشتباه در مدتی کوتاه به انجام برساند.

در بهار ۱۳۳۲ آمریکا در حال پایان دادن جنگ کره بود و برداشت رسمی به‌زعم منبعی از وزارت خارجه آمریکا این بود که «صبر کنیم تا گرد و خاک کره فرو بنشیند و آسمان ایران صاف شود.» زمانی که گرد و غبار فرو نشست و آسمان صاف شد هنوز دلایل زیادی برای نگرانی وجود داشت. ایران به نظر می‌رسید که در مسیر فرو رفتن در گرداب کمونیزم قرار گرفته است. در روز اول ماه مه، تظاهرات عظیم چپی در مقابل مجلس برگزار شد. از بلندگوهای که در اطراف میدان بهارستان نصب شده بود شعارهایی از قبیل زنده باد خلق کبیر کره و چین، درود ما به خلق قهرمان شوروی رهبر نیروهای دموکراتیک جهان، مرگ بر آمریکا، مرگ بر انگلیس، جمعیت را به تظاهرات چپی و ضد غربی تشویق می‌کرد.

روند این روز کارگر، نمادی بود از تظاهرات آتی که ارتباطشان با نفت و دیگر مسائل داخلی ایران هر روز کمتر

می‌گردید و تأکیدشان بر مخالفت با آمریکا و انگلیس به تدریج افزونتر می‌شد. به نظر آمریکائیان زمان مداخله فرا رسیده بود.

\* \* \*

در تابستان ۱۳۳۲ یکنفر ایرانی که نمی‌توانم نامش را فاش کنم و بنابراین او را آقای ب خواهم نامید به من تلفن کرد و گفت: پیامی فوری برایم دارد وقتی با هم ملاقات کردیم، به من گفت که آمریکا و انگلیس دربارهٔ وضع کنونی ایران بسیار نگرانند و نقشه‌ای برای حل مسأله دارند که به نفع شاه خواهد بود. او افزود که همکاری من برای عملی شدن این نقشه ضروری است. وقتی از جزئیات طرح پرسیدم، گفت که اگر بپذیرم با دو مرد، یکی آمریکائی و دیگری انگلیسی، که اسمشان را نمی‌تواند به من بگوید، ملاقات کنم، ایشان همه چیز را برایم توضیح خواهند داد.

از آنجا که آقای ب را خوب می‌شناختم، و از جمله می‌دانستم که وی دو گذرنامه دارد، یکی ایرانی و دیگری آمریکائی، و نیز با صاحب‌منصبان عالی‌رتبهٔ آمریکائی در تماس است و به‌علاوه به علت آنکه به او اعتماد داشتم با این کار موافقت کردم.

هنوز ۲۴ ساعت از این ملاقات نگذشته بود که تلفن مجدد زنگ زد. این بار یک آمریکائی گوشی را داشت و خود را فقط دوست آقای ب معرفی کرد. وی از من خواست که ساعت چهار بعدازظهر روز بعد به رستوران کاسکاد در بولونی بروم. وقتی

سؤال کردم چگونه او را خواهم شناخت، گفت که او قیافه مرا می‌شناسد و بدین جهت او با من تماس خواهد گرفت.

روز بعد با تا کسی به رستوران مزبور رفتم. به مجرد اینکه از در وارد شدم، دو مرد به طرف من آمدند و به گرمی با من سلام و علیک و احوالپرسی کردند چنانکه گوئی دوستانی قدیمی هستم. سر میزی نشستیم و دستور چای دادیم.

با علم به اینکه برادرم در شرایط فوق‌العاده ناگوار و جدی به سر می‌برد، فوق‌العاده مشتاق بودم مطالب این آقایان را بشنوم. پس بدون مقدمه سؤال کردم «منظور آقایان چیست؟»

مرد آمریکائی سرش را به علامت نفی تکان داد. «اینجا، نه، والا حضرت، برای گفتگو باید به جای دیگری برویم.»

چای مان را خوردیم و مدتی را صرف گفتگوهای معمولی کردیم و سپس، شاید بیشتر به خاطر کسانی که احیاناً ما را می‌پائیدند، با هم به آپارتمانی واقع در محله مسکونی نزدیک سن کلو رفتیم. وقتی وارد آپارتمان شدیم، مرد آمریکائی به من گفت که نماینده شخص جان فاستر دالس است، و آن مرد انگلیسی هم نماینده وینستون چرچیل است که حزب محافظه کارش اخیراً به قدرت رسیده است.

وقتی این مطالب را شنیدم بی‌درنگ گفتم: «بهترین دروذهای مرا به آقای جان فاستر دالس برسانید. به او بگوئید که مصدق همان غولی است که آمریکا او را از درون شیشه خارج ساخته است. و اینک که مسائلی برای شما به وجود آورده است،

خوب می‌توانم درک کنم چرا می‌کوشید او را دوباره به داخل شیشه برگردانید.» من متأسفانه این تمایل را دارم که حتی در مواقع حساس سیاسی و دیپلماتیک نیز آنچه را که به ذهنم می‌رسد به زبان می‌آورم. این عدم قابلیت خودداری غالباً برایم دردسر ایجاد کرده است، ولی در این مورد بخصوص هیچیک از آن دو از سخنانم نرنجیدند.

مرد آمریکائی گفت: «من با شما موافقم و دقیقاً به همین منظور است که ما اینجا آمده‌ایم تا برای مسألهٔ مشترکمان راه‌حلی پیدا کنیم.» به من اطمینان داد که با خلوص نیت صحبت می‌کند و اضافه کرد: «دستگاه اطلاعاتی ما به ما می‌گوید که شاه هنوز در بین مردم محبوبیت دارد. و با آنکه رئیس ستاد ارتش، تیمسار ریاحی، از مصدق پشتیبانی می‌کند، اکثریت افسران و سربازان به شاه وفادارند.»

مرد انگلیسی که تا این زمان تقریباً ساکت بود گفت: «زمان عمل فرارسیده است، ولی ما باید از شما تقاضای کمک کنیم. اگر شما این مأموریت را قبول کنید، می‌توانیم جزئیات برنامه را به شما بگوئیم.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنان خود ادامه داد: «چون ما از شما تقاضا می‌کنیم که عملاً زندگی خود را به خطر بیندازید، چک سفیدی در اختیارتان قرار می‌دهیم تا هر مبلغی را که مایل باشید روی آن بنویسید.»

این عبارت چون پتکی بر سرم فرود آمد و آن چنان مبهوت شدم که بقیهٔ حرفهای آن مرد را نشنیدم. درست است که در آن

موقع پولی که داشتم بسیار ناچیز بود، اما پیشنهاد دریافت پول در برابر خدمتی که به کشورم کمک می‌کند، برایم غیر قابل تحمل بود. پس به ایشان گفتم: «تصور نمی‌کنم ما یکدیگر را درست درک کرده باشیم، بنابراین موردی برای ادامهٔ این بحث وجود ندارد. حالا، مرا با اتومبیل برمی‌گردانید یا تا کسی صدا کنم؟»

فردای آنروز یک سبد بسیار بزرگ گل برای من رسید ولی کارتی با آن نبود. به‌دنبال سبد، آقای ب به ملاقات من آمد و گفت آمده است تا از سوءتفاهمی که به‌وجود آمده معذرت‌خواهی کند. او از من خواهش کرد که با آن دو ملاقات دیگری نکنم.

این‌بار محل ملاقات، جاده‌ای در بوادوبولونی بود. به من گفته شده بود اتومبیلی با رنگ و ساخت مشخص منتظر من خواهد بود. مرا بار دیگر به همان آپارتمان نزدیک سن کلو بردند. آقایان دوباره بحث را از سر گرفتند، ولی این‌بار با احتیاط و با توجه به اینکه مبادا چیزی بگویند که احساسات مرا جریحه‌دار سازد. آنها توضیح دادند که اولین قدم برای اجرای نقشهٔ مورد نظر، یافتن وسیلهٔ کاملاً مطمئنی است برای رساندن پیامی به شاه، و چون شخص حامل پیام بایست بسیار قابل اعتماد باشد تا هیچ نوع امکانی برای درز کردن خبر وجود نداشته باشد، به فکر من افتاده‌اند. در آن زمان انگلستان در ایران سفیر نداشت و طبیعتاً این چنین مأموریتی می‌بایست خارج از مجاری معمول دیپلماسی آمریکا انجام بگیرد.

پرسیدم: «آقایان آگاه هستید که من در تبعیدم و گذرنامه معتبری که بتوانم با آن به ایران وارد شوم در اختیار ندارم؟»  
 مرد آمریکائی گفت: «این جزئیات را به ما محول کنید. آیا حاضرید این کار را به خاطر برادرتان انجام بدهید؟»  
 «البته - کی می‌توانید مرا سوار هواپیما بکنید؟»  
 «پس فردا.»

مرد آمریکائی یک شماره پرواز هواپیمای افرانس به من داد و گفت که درست قبل از ساعت پرواز در فرودگاه اورلی حاضر باشم تا بلیط را در آنجا به من بدهند.

وی سپس پرسید آیا کسی را در ایران دارم که بتوانم به او اعتماد کنم؟ من نام خانمی را که از دوستانم بود به آنها دادم. کمی بعد خودم برای این خانم یک تلگراف رمز فرستادم و به او خبر دادم که ممکن است به‌زودی به تهران بیایم. تنها فرد دیگری که از حرکت من باخبر شد، مهدی بود. به او تلفن کردم و فقط گفتم که باید برای مدت کوتاهی از پاریس خارج بشوم.

دو روز بعد، در یک روز بارانی مرداد ماه، درحالی که کت و دامن خاکستررنگی پوشیده بودم و چمدان کوچکی در دستم بود، به ترمینال خروجی فرودگاه اورلی رفتم. فوراً احساس کردم که در آنجا تنها نیستم. زیرا باربری به من نزدیک شد، چمدان مرا گرفت و به من گفت که به دنبال او بروم. نگاهی دزدیده به اطراف کردم و متوجه شدم که عملاً گروهی به دور من یک حلقه حفاظتی تشکیل داده‌اند. پس از چند لحظه، توجه مسافری

دیگر نیز به این وضعیت جلب شد. از اشارات و زمزمه‌هایشان معلوم بود که سعی می‌کنند بفهمند چه خبر است.

به دنبال باربر از دری گذشتم و وارد دالان درازی شدم که در انتهای آن اتومبیلی در انتظار من بود. سوار اتومبیل شدم و با آن مستقیماً تا پلکان هواپیما رفتم. در آنجا به من کارت عبور داده شد و پاکتی که بایست به برادرم برسانم. به مجردیکه در هواپیما بر روی صندلی نشستم، متوجه دو مردی شدم که آشکارا مأمور حفاظت من بودند، یا بهتر بگوییم، مأمور حفاظت پاکتی بودند که با خود داشتم. هواپیما سر وقت پرواز کرد. من از اینکه هواپیما تأخیر نداشت احساس آرامش کردم، چه در تهران حکومت نظامی برقرار بود و اگر پس از تاریکی به تهران می‌رسیدم ممکن بود وسیله‌ای برای رسیدن به منزل وجود نداشته باشد. در طول مدت هشت ساعت پرواز به تهران پی‌درپی پرسشهایی در ذهنم مطرح می‌شد: اگر یکی از عمال مصدق مرا در فرودگاه بشناسد، چه اتفاقی روی خواهد داد؟ اگر بازداشت بشوم، چه می‌شود؟ چگونه ورود غیر قانونی خود را به ایران توجیه کنم - و به‌خصوص که در گذرنامه من مهر خروج از فرانسه نیز زده نشده بود؟ اگر مرا در فرودگاه بگیرند، این نقشه به کلی بهم می‌خورد، ممکن است یک فاجعه سیاسی به‌بار آید و مصدق سلاح دیگری برای خلع شاه به دست بیاورد.

خارج شدن از هواپیما در تهران، لحظه حساسی بود که هرگز از یاد نخواهم برد. به فکر خودم نبودم و بر جان خود نیز



بیمناک نبودم، ولی هدف آنقدر مهم بود که هنگام فرود آمدن از پلکان هواپیما از سر تا پا می‌لرزیدم. اولین کسی را که دیدم خانمی بود که برایش تلگراف مخابره کرده بودم. به طرف من آمد، بازویم را گرفت و خیلی عادی مرا از مسافرین دیگر که به طرف عمارت فرودگاه پیش می‌رفتند جدا ساخت. یک تاکسی در گوشهٔ تاریکتر باند فرودگاه منتظر ما بود. البته فوراً فهمیدم که این یک تاکسی معمولی نیست. چون به تاکسیها اجازه نمی‌دادند روی باند بیایند. به‌علاوه به نظر می‌رسید که رانندهٔ تاکسی دوست مرا خیلی خوب می‌شناسد.

این بار نیز بدون اینکه تشریفات گمرکی را به‌جای بیاورم از فرودگاه خارج شدم، و باز هم در تمام این مدت نفسم را در سینه حبس کرده بودم. تصور نمی‌کنم که در آن فضای فشرده و پر از بیم و هراس داخل تاکسی، حتی ده کلمه هم بین ما سه نفر رد و بدل شده باشد. چه حالا اگر کسی ما را می‌شناخت و ما را متوقف می‌کرد، هر سه نفرمان به سرنوشت و خیمی دچار می‌شدیم. مرا مستقیماً به منزل یکی از برادران ناتنی‌ام، در محوطهٔ سعدآباد بردند. برادرم و همسرش به من خوش آمد گفتند. لیکن هیچ توضیحی برای این سفر غیر منتظره نخواستند. به من گفتند که حال شاه خوب است، ولی اوضاع سیاسی در تهران بسیار متشنج، و اختلاف بین برادرم و مصدق به مراحل بحرانی رسیده است.

هنوز نیمساعت از ورودم نگذشته بود که خدمتکاری

سراسیمه وارد اطاق شد و گفت که فرماندار نظامی تهران می‌خواهد مرا ببیند. فرماندار نظامی وارد شد، سلام نظامی داد و گفت: «والاحضرتا، ورود شما به تهران به نخست‌وزیر اطلاع داده شده است. بدین سبب به هواپیمای ارفرانس دستور داده شده است که برای بازگرداندن فوری شما از کشور در فرودگاه منتظر بماند.»

اکنون که عملاً به مقصد رسیده بودم، به هیچ وجه خیال نداشتم بدون دیدن برادرم و تسلیم پاکت به او، تهران را ترک کنم. پس تصمیم گرفتم و دل به دریا زدم و پیه همه چیز را به تنم مالیدم و به او گفتم: «به اربابت بگو به جهنم برو. من یک ایرانیم و تا زمانی که مایل باشم در کشورم اقامت خواهم کرد. من به ایران برگشته‌ام تا برای مخارج بیمارستان پسرم پول تهیه کنم. اگر می‌خواهید مرا بازداشت کنید، بفرمائید، من اینجا هستم. ولی او نمی‌تواند به من دستور بدهد که مملکت را ترک کنم.»

فرماندار نظامی بدون اینکه حرفی بزند، مرا ترک کرد. یکساعت بعد دوباره برگشت و گفت: «مطالب شما را به نخست‌وزیر گفتم. به شما اجازه داده است که ۲۴ ساعت در ایران توقف داشته باشید - و نه بیشتر. به تمام دوائر دولتی نیز دستور داده شده است که به شما در کلیه موارد مورد نظرتان همکاری کنند. همچنین باید از شما تقاضا کنم که این خانه را بدون همراهی اسکورت و گاردهائی که برایتان در نظر گرفته شده است

ترک نکنید. پس از ۲۴ ساعت همین اسکورت شما را به فرودگاه خواهد برد.» بدین ترتیب من رسماً بازداشت شده بودم. باید گفت که در این رویارویی با مصدق من از یک امتیاز کوچک برخوردار بودم. حفاظت مجموعه کاخهای سعدآباد اصولاً به عهده افراد گارد شاهنشاهی بود که از دیرباز به شخص شاه و خانواده سلطنتی وفادار بوده‌اند. فرماندهی گارد شاهنشاهی نیز در این زمان با سرهنگ نعمت‌الله نصیری، از افسران بسیار مطمئن گارد بود. پس از اینکه دستور بازداشت من در خانه صادر شد، سربازان ارتش (به فرماندهی سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد مصدق) عملاً با تشکیل یک دایره بیرونی، گارد سلطنتی را محاصره کردند. البته من می‌دانستم که اگر این سربازان بخواهند برای دستگیری و اخراج اجباری من به محوطه کاخ وارد شوند، با مقاومت افراد گارد روبرو خواهند شد، از طرف دیگر تقریباً مطمئن بودم که مصدق هنوز برای چنین مبارزه مستقیمی با خانواده سلطنتی آمادگی ندارد.

عصر همانروز ابوالقاسم امینی، وزیر دربار، که از ایادی مصدق بود با شاه ملاقات و او را قانع کرد که برای آرام ساختن مصدق بهتر است شاه طی یک بیانیه رسمی اعلام دارد که از ورود من به ایران - که با خطوط درشت در کلیه روزنامه‌ها چاپ شده بود - بی‌اطلاع بوده است. اعلامیه‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شد و از رادیو پخش گردید به این شرح بود: «دربار سلطنتی ایران اعلام می‌دارد که والاحضرت اشرف بدون کسب اجازه و

توافق قبلی اعلیحضرت همایونی به ایران وارد شده‌اند. از ایشان تقاضا شده است که پس از انجام کارهای شخصی، فوراً کشور را ترک نمایند.»

علیرغم لحن تند این اعلامیه، احساس من این بود که برادرم در این زمینه آزادی عمل چندانی نداشته است. به‌علاوه من به ایران رفته بودم تا به او کمک کنم، نه اینکه او را در وضعی قرار دهم که مجبور گردد در شرایط نامساعد، به نفع من و علیه مصدق، اقدام کند. از طرف دیگر این موضوع در طی سی و چهار سال زندگیم روشن شده بود که شخصاً قادر به حل مسائل خود هستم.

روز بعد خدمتکاری خبر آورد که ملکه ثریا بعد از ظهر به باغچه پشت خانهای که محل اقامت من در سعدآباد بود خواهد آمد. از پنجره بیرون را می‌پائیدم و به محض اینکه زن برادرم را دیدم، به خارج رفتم و به سرعت پاکتی را که با خود آورده بودم به او دادم و بی‌درنگ به درون خانه باز گشتم. (هنوز هم نمی‌توانم محتوای این پاکت سرنوشت‌ساز را فاش کنم). اقامت من در ایران نه روز دیگر به طول انجامید، ظاهراً برای اینکه به مسائل مالی و شخصی خود رسیدگی کنم.

در آن چند روز سعدآباد که اساساً محل اقامت تابستانی خانواده سلطنتی بود قلعه شخصی من شده بود. (همین محل چند سال بعد خانه دائم من شد). مجموعه کاخها که در کوهپایه البرز به ارتفاع ۵۲۰۰ متر از سطح دریا قرار دارد محوطه وسیعی را

شامل می‌شود که از میان آن نهری می‌گذرد و پلهای کوچک زیبایی، در فواصل معین بر روی آن نصب شده‌اند. در بین درختان بلند و زمینهای باغ چند خانه آجری ساخته شده است که محل اقامت اعضای خانواده سلطنتی بود. گرچه در این مدت نتوانستم برادرم را ببینم، زیرا هر ملاقاتی بین ما خطرناک می‌نمود، اما دیدار سایر اعضای خانواده برایم بسیار آرامش‌بخش و باارزش بود. البته آرزوی واقعی من این بود که بتوانم در کنار برادرم بمانم و در نشیب و فراز زندگی با او سهیم باشم. ولی می‌دانستم که برای من تنها راه معقول بازگشت به تبعید است. درست ده روز پس از ورود به ایران، اسکورت نظامی مرا تا فرودگاه مهرآباد و هواپیمای افرانس که مرا به پاریس برگرداند، بدرقه کرد.

\* \* \*

چند روز پس از بازگشت به فرانسه تصمیم گرفتم که در قایق شوهرم، شفیق، که در اسکله کان لنگر گرفته بود منزل کنم. شفیق این قایق را که نامش «روما» بود در لندن خریده بود و پس از تغییر نام آن به «خرمشهر» آن را به کان آورده بود. هنگامی که رئیس اسکله مرا دید که با چمدانهایم به طرف قایق می‌روم با تعجب گفت «والاحضرت، اگر فکر می‌کنید که می‌توانید سوار این قایق بشوید، باید عرض کنم که به هیچوجه قابل زیست نیست.»

به مجرد ورود به قایق دریافتم که حرفش به گونه

ملال‌انگیزی صادق است. دو سال بود که کسی در این قایق زندگی نکرده بود و معلوم بود که در این مدت هیچکس به آن نرسیده است. کف کابینها را آب گرفته بود، رنگهای در و دیوار نم زده بود، موتور قایق کار نمی‌کرد، کپسولهای گاز خالی بود، ملحفه‌ها و پرده‌ها از شدت نم پراز کپک شده بود و مبلمان و صندلیها را هم گرد و غبار و تار عنکبوت پوشانیده بود.

رئیس اسکله گفت با وجود این با دو هزار فرانک قادر است در مدت بیست و چهار ساعت قایق را به صورتی درآورد که بشود در آن زندگی کرد. به او گفتم که کار را شروع کند. خودم در همان نزدیکی در هتل کوچکی اتاق گرفتم و به یکی از دوستان فرانسویم تلفن کردم که اگر فرصت دارد برای کمک به من بیاید.

صبح روز بعد با هم در قایق ملاقات کردیم. آستینها را بالا زدیم و به اتفاق دو کارگر شروع به ساییدن و شستن قایق کردیم. در عین حال به یک رادیو موج کوتاه هم که دوستم آورده بود گوش می‌دادیم. ناگهان سخنگوی رادیو بی‌بی‌سی اعلام کرد که بولتن تازه‌ای از رادیو تهران بدین مضمون پخش شده است: شاه و ملکه ثریا پس از اقدام به یک کودتای نافرجام کشور را با یک هواپیمای کوچک ترک کرده‌اند.

فریاد زدم «خدایا چه اتفاقی افتاده است؟» ولی رادیو خبر دیگری نداد. در بولتنهای بعدی گزارش داده شده بود که شاه ابتدا در بغداد فرود آمده، و بعد در رم، به هتل اکسلسیور رفته

است. لکن هیچیک از این اخبار به سئوالاتی که من داشتم نمی‌توانست پاسخ بدهد: از چه کودتائی صحبت می‌کنند؟ آیا این همان برنامه‌ایست که دوستان آقای ب از اجرای آن کاملاً اطمینان داشتند؟ کجای کار خراب از آب درآمده؟ خیلی دلم می‌خواست نزدیک برادرم بودم و او را می‌دیدم و می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است! اخبار رادیو به‌هیچوجه پاسخگوی سئوالات من نبود. داشتم دیوانه می‌شدم.

صبح روز ۲۷ مرداد به هتل اکسلسیور تلفن کردم. برادرم گفت کودتائی در کار نبوده است، ولی در تلفن بیش از این نمی‌تواند چیزی به من بگوید. گفتم در رم به او ملحق خواهم شد. به محض اینکه گوشی را گذاشتم، به یکی از دوستان فرانسویم تلفن کردم. گفتم: «باید هر چه زودتر به رم بروم. به چه ترتیب عمل کنم؟»

گفت: «مگر نمی‌دانید که تمام وسایل نقلیه اعتصاب کرده‌اند. اینجا نه هواپیمائی هست و نه ترنئی.»

گفتم: «به هر صورت باید به رم بروم و چون نمی‌شود پیاده این راه را طی کرد پس باید فکری کرد.»

گفت: «پژوی من اتومبیل سریعی است. اگر میل داشته باشید من می‌برمتان.»

«اگر این کار را بکنید، بسیار ممنون می‌شوم. کی می‌توانیم حرکت کنیم؟»

«چند ساعت به من فرصت بدهید تا اتومبیل را سرویس

بکنم و بنزین بزنم.»

آنروز ساعت دو بعد از ظهر رهسپار مرز ایتالیا شدیم. وقتی از نیس می گذشتیم تازه متوجه شدم که ویزای ایتالیا ندارم. پرسیدم «فکر می کنید وقتی به مرز برسیم مشکلی پیش خواهد آمد؟»

لحظه ای فکر کرد. بعد گفت «تصور می کنم بتوانیم از مرز عبور کنیم. مأمورین مرزی معمولاً اتومبیل و راننده را کنترل می کنند و چون من فرانسوی هستم احتمالاً مزاحمان نخواهند شد.» وقتی به مرز ایتالیا رسیدیم باران به شدت می بارید و افسر نگهبان به هیچوجه علاقه ای به خارج شدن از سرپناهِش نشان نداد. دوستم از اتومبیل پیاده شد و کارت شناسائی خود را نشان داد، و مأمور مرزبانی هم از داخل سرپناهِش با دست به ما علامت داد که عبور کنیم.

معمولاً طرفین این جاده مرزی از گلهای شمعدانی و بوگنویل پوشیده شده است، ولی در آن روز، ابر و باران هوا را تیره کرده و به اطراف جاده حالتی یکنواخت و خسته کننده داده بود. من اصولاً شب زنده دارم و معمولاً تا ساعت سه و چهار صبح بیدارم. بنابراین می خواستم که تمام شب را برانیم، ولی می ترسیدم که دوستم پشت فرمان به خواب برود. برای آنکه خوابش نبرد، رادیو را گرفتم، مدام از آسمان و ریسمان با او حرف می زدم تا زمانی که خستگی واقعاً هر دو نفرمان را از پا در آورد. تصمیم گرفتیم برای خوردن غذا در یکی از قهوه خانه های سر راه توقف کنیم و بعد از آن یک ساعت در پارکینگ قهوه خانه برای رفع



خستگی استراحت کردیم. ساعت پنج صبح، صدای موتور کامیونی ما را بیدار کرد و پس از صرف یک فنجان قهوه دوباره به راه افتادیم. درست به خاطر دارم که از یک گردنه کوهستانی عبور می‌کردیم که برنامه رادیو که در اتومبیل به آن گوش می‌دادیم ناگهان قطع شد و گوینده اعلام کرد آخرین خبر رسیده از تهران حاکی از آن است که تظاهرات عظیمی به نفع شاه در جریان است و نفرات نظامی در حالی که عکسهای شاه را در دست داشته و به نفع سلطنت شعار می‌دهند به دوائر دولتی و خانه مصدق حمله کرده‌اند. سرلشکر زاهدی که از طرف شاه به نخست‌وزیری منصوب شده است از مخفی‌گاه خود خارج شده و طرفداران و همزمانش ایستگاه بی‌سیم تهران را اشغال کرده‌اند. این خبر در من تأثیری معجزه آسا کرد آن‌چنانکه به شخص خسته‌ای آدرنالین تزریق کرده باشند. هنوز نمی‌دانم چطور توانستم هیجان خود را در فضای کوچک اتومبیل کنترل کنم.

شب بیست و هشتم، دیروقت، به رم رسیدیم و در نتیجه تا صبح روز بعد نتوانستم به هتل اکسلسیور بروم. در هتل برادرم را دیدم که خبرنگاران او را احاطه کرده بودند. وقتی مرا دید دز آغوشم گرفت و به خبرنگاران گفت: «این خواهرم اشرف است که همه شما او را خوب می‌شناسید.»

وقتی تنها شدیم، او جریاناتی را که از ۲۲ مرداد، یعنی روز صدور فرمان انتصاب زاهدی و برکناری مصدق تا آنروز اتفاق

افتاده بود برایم شرح داد. وظیفه بسیار خطیر ابلاغ فرمان را به فرمانده گارد سلطنتی، سرهنگ نصیری، محول کرده بود. وقتی نصیری فرمان را برای ابلاغ به نخست‌وزیر می‌برد، مصدق او را بازداشت می‌کند و اعلام می‌دارد که کودتای شاه شکست خورده است. پس از آگاهی از نافرمانی و طغیان مصدق، برادرم، که در آن موقع در کناره دریای خزر به سر می‌برده است، همراه با ثریا با هواپیمای خصوصی کوچکش به بغداد پرواز می‌کند.

روزهای پس از این واقعه بسیار سخت و پرتشنج بوده است. زیرا اگر قرار بر این بود که مصدق در نقشه خود در مورد برکناری شاه موفق نگردد، مردم می‌بایست به نحوی از حقایق امور آگاه می‌شدند و می‌دانستند که به‌راستی چه اتفاقی روی داده است. به نظر می‌رسید که «آژاکس»، نقشه‌ای که آقای ب در پاریس به آن اشاره کرده بود، در این هنگام به موقع اجرا گذارده شده است.

از سال ۱۳۳۲ به بعد در مورد طرح «آژاکس» مطالب زیادی نوشته شده است. در این نوشته‌ها بیشتر بر این موضوع تأکید شده است که آژاکس عبارت بوده است از یک سلسله عملیات نظامی از طرف سازمان اطلاعات آمریکا (سیا) برای بازگرداندن قهری شاه به تخت سلطنت. تا آنجا که من اطلاع دارم «آژاکس» عملیات نظامی نبود، بلکه در واقع عبارت بود از نوعی عملیات اطلاعاتی. هزینه سیا در این عملیات ضد کودتا بیش از شصت هزار دلار نشد، (گرچه بعداً معلوم شد آمریکائیان

حاضر بوده‌اند تا یک میلیون دلار هم برای برکناری مصدق خرج کنند.) از قرار معلوم پس از بازداشت نصیری، نیروهای شاهدوست در ایران چاپخانه‌ای پیدا می‌کنند که حاضر شده بود در برابر دریافت مبلغی، دهها هزار پوستر و رونوشت فرمان برکناری مصدق را چاپ بکند. در عرض دو روز این پوسترها در تمام تهران پخش شد و در نتیجه مردم از خیانت مصدق نسبت به مقام سلطنت آگاه شدند و موجی از پشتیبانی ملی به نفع شاه به وجود آمد.

پس از اینکه مدتی با برادرم بودم، تصمیم گرفتم پیش از خاتمه دادن به دوران تبعید، برای حل و فصل کارهایم چند روزی به کان بروم. سفیرمان در رم تلفنی از من تقاضا کرد که او را بپذیرم. این مطلب از رسوم درباری بود و من همیشه در گذشته چنین تقاضاهائی را پذیرفته بودم، ولی از این فرد فوق‌العاده عصبانی و دلگیر بودم (همچنانکه از سفیرمان در بغداد خشمگین بودم که به هنگام ورود شاه به خاک عراق سعی کرده بود شرایط بازداشت او را فراهم سازد.) برادرم به من گفته بود که وقتی به رم رسیده است سفیرمان تصمیم گرفته بود به یک مرخصی مصلحتی برود و نیز او دستور داده بوده است کلید اتومبیل شخصی شاه را که در محوطه سفارت بوده است در اختیار او نگذارند. خوب می‌دانم که حرکت کردن در مسیر باد، و تغییر جهت سیاسی به هنگام ضعف یا شکست یک طرف، و قدرت طرف دیگر، از طبایع انسانی است، و حتی می‌توانم درک

کنم که قرن‌ها سلطهٔ خارجی‌ان و اشغال خارجی، ایرانیان را از نظر سیاسی دمدمی مزاج ساخته است. لکن بسیاری از دوستان و متحدین برادرم به هنگام خطر آن‌چنان به‌سادگی و به‌سرعت از او بریده و به دشمنانش پیوسته‌اند که هم حیرت‌انگیز است و هم هنوز قبولش برایم بسیار دشوار است.

پس از تنشها و تحمل فشارهای دو سال گذشته، گمان می‌کردم دیگر زمان آن فرارسیده است که به منزل و ماوای خود بازگردم. ولی متأسفانه تقدیر با آرزوهای من موافق نبود. چه یکروز پس از اینکه به پاریس بازگشته بودم، بی‌آنکه مقصود خاصی داشته باشم با یکی از دوستان خود و پسر او به مطب پزشکی رفتم. در بین صحبت با پزشک، اشاره کردم که اخیراً تحت فشارهای روحی قرار داشته‌ام و بدین جهت مدتی است احساس می‌کنم که حال من مثل گذشته خوش نیست.

دکتر گفت: «حالا که اینجا هستید چرا نمی‌خواهید شما را

معاینه کنم؟»

پیشنهاد او را قبول کردم، اما پس از گذشت چند دقیقه، احساس نگرانی به من دست داد، زیرا هر قدر معاینه بیشتر به طول می‌انجامید، قیافه و رفتار دکتر حالتی جدی‌تر به خود می‌گرفت. سرانجام پزشک تشخیص خود را اعلام کرد و گفت به بیماری سل مبتلا شده‌اید، و در ضمن افزود «خانم جوان، بیماری هنوز زیاد پیشرفت نکرده است و از اینجهت باید شکرگزار باشید. با داروهائی که امروز در دست است در عرض

ششماه دوباره حالتان خوب خواهد شد. ولی به عقیده من معالجه را باید از هم اکنون شروع کرد.»

در نتیجه درست در زمانی که فکر می کردم به زودی به تهران باز خواهم گشت، رهسپار بیمارستان خصوصی مسلولین واقع در دهکده اروزا، سویس شدم. دکتر به من گفت که احتمالاً یکسال است که به این بیماری دچار شده ام و این همان سالی بود که همه حواسم متوجه مسائل سیاسی برادرم، بیماری پسر و رابطه تازه ام با مهدی بود، و در نتیجه از سلامت خود غافل مانده بودم. و فقط پس از آنکه اطمینان یافتم برادرم با قدرت بر تخت سلطنت مستقر شده است توانستم بیماری را با خیال آسوده تحمل کنم.

ماه های اقامت در «اروزا» به کندی می گذشت ولی رویهمرفته من به آینده با خوش بینی می نگریستم. بیشتر توجهم معطوف به این امر بود که (البته به کمک درمان داروئی موثر) هر چه زودتر بهبود یابم. چرا که راه دیگری برای صرف انرژی عصبی که عامل اساسی ناراحتی همیشگیم بود وجود نداشت. برای گذراندن وقت، کتاب می خواندم - آن هم بیشتر داستان های پلیسی و رمان های انگلیسی و فرانسه - به موسیقی گوش می کردم و یا چشم به راه ملاقات دوستان بودم. (در این مدت مهدی بیش از چند بار نتوانست به دیدنم بیاید، به من نیز فقط یکبار اجازه دادند به عنوان نوعی مرخصی به پاریس بروم.) شاید تنهایی و سکون اجباری مشکلترین جنبه های بیماریم بود. (حتی امروز هم برای من بسیار مشکل است بیش از یکی دو ساعت در انزوا به سر ببرم.

شاید علت این امر آن است که تنهائی، بخشی از خاطرات دردناک دوران کودکیم را در من زنده می‌کند.)  
 باید اضافه کنم از اینکه نمی‌توانستم از نزدیک شاهد یکی از شادی‌آفرین‌ترین ماههای سلطنت برادرم باشم و شریک خوشحالی و موفقیتش باشم، احساس غبن می‌کردم. (البته اکنون آنقدر مد شده است از خانواده پهلوی انتقاد کنند، و شاه را یک خودکامه مستبد جلوه دهند که بسیاری فراموش کرده‌اند شاه در آن سالها تا چه حد محبوب ملتش بود.)<sup>۱</sup> در آن زمان از اینکه می‌شنیدم برادرم نسبت به مصدق که خواسته بود او را از بین ببرد با رأفت و گذشت رفتار کرده است متعجب نشدم. شاه در دوران سی و هفت سال سلطنتش هرگز نسبت به کسانی که بر ضدش اقدام و یا به جانش سوء قصد کرده‌اند خشم و غضب نشان نداده و قصد انتقامجویی نداشته است. فکر می‌کنم که او همواره به قسمت معتقد بوده و اندیشیده است که اینگونه خطرات در مقام سلطنت مستتر است.

پس از اینکه کودتای مصدق بر ملا شد، ملت ایران به شدت بر ضد او برخاست. گروهی تقاضای مرگش را می‌کردند و در نتیجه جانش در خطر بود. برادرم به یکی از دوستان معتمدش دستور داد تا زمانی که نظم برقرار شود و مقدمات محاکمه مصدق

۱- باید گفت محبوبیت شاه در میان مردم افسانه‌ای بود که بعد از کودتای مرداد ۱۳۳۲ به وسیله دستگاہهای تبلیغاتی رژیم ساخته شد و بطلان آن در اندک زمانی به ثبوت رسید.

آماده گردد او را مخفی نماید.

اگر گناه مصدق در حد توطئه علیه جان شاه بود مطمئناً برادرم او را می‌بخشید و حداکثر او را تبعید می‌کرد. اما از آنجا که توطئه برای برانداختن نظام قانونی کشور خیانت محسوب می‌شد چاره‌ای جز محاکمه او نبود. محاکمه مصدق در واقع نمایش بزرگی بود که کارگردانی و نقش اول آن را خود متهم به عهده داشت. سخنرانهای مصدق که همیشه با پیژاما و رندوشامبر در دادگاه حضور می‌یافت گاه پنج ساعت متوالی به طول می‌کشید و در طی این جلسات او بارها تظاهر به غش کردن می‌نمود. گاه تهدید می‌کرد که اعتصاب غذا خواهد کرد و بالاخره پی در پی به رئیس دادگاه، قضات، وکیل مدافع خود، دادستان و شاه بدو براه می‌گفت. برادرم نامه‌ای به دادگاه نوشت و طی آن متذکر گردید که از تقصیرات مصدق نسبت به شخص خود می‌گذرد. دادگاه با توجه به این نامه و کبر سن مصدق را که گناهکار شناخته شده بود به سه سال زندان محکوم کرد. اما شاه پس از گذشت یک سال و نیم بقیه مدت زندان او را مورد عفو قرار داد. مصدق پس از آزادی از زندان، به منزلش در احمدآباد رفت و تا سال ۱۳۴۶ که به بیماری سرطان گلو در گذشت، در آنجا زیست.

پس از خاتمه محاکمه، فضای سیاسی ایران رو به آرامش گذاشت. نخست‌وزیر جدید، زاهدی، موفق شد که پس از آشفتگی چند سال گذشته، در مملکت ثبات و نظم تازه‌ای برقرار

سازد. دولت زاهدی اولویت را به برقراری مجدد جریان نفت ایران به بازارهای جهان داد. بنابراین او چاره‌ای نداشت جز برقراری مجدد روابط سیاسی با انگلیس، و گفتگو با کنسرسیومی از شرکتهای نفتی آمریکائی، انگلیسی، فرانسوی و هلندی. در اواسط سال ۱۳۳۳ یک قرارداد پنجاه پنجاه به تصویب رسید و در ۱۳۳۷ شرایط قرارداد به هفتاد و پنج، بیست و پنج تغییر پیدا کرد و در نتیجه سهم بیشتر منافع نصیب ایران گردید.

برای نجات ایران از ورشکستگی اقتصادی، دولت پرزیدنت آیزنهاور ۴۵ میلیون دلار به عنوان کمک اضطراری در دسترس ایران قرار داد. وقتی من از «اروزا» به ایران بازگشتم. همانند زمان پدرم، ایران را در ابتدای تجربه یک رستاخیز اقتصادی و سیاسی یافتم.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## سفير سیار

سالهای پس از مصدق برای برادرم و من دوران تحول به شمار می‌رود. این بحران به شاه آموخت که زمان آن فرارسیده است که پادشاه قویاً رهبری مملکت را به دست بگیرد. چه ایران هنوز از بلوغ و تجربهٔ سیاسی کافی برای تقلید از نظامهای دموکراسی غربی و یا پارلمانتاریسم انگلیسی بهره‌مند نشده بود و نمی‌توانست تحت این نظامها با کارآئی عمل کند. (به خاطر داشته باشیم که اکثریت وسیعی از مردم ما در آن هنگام هنوز از سواد بی‌بهره بودند.) او نیز، همانند پدرم می‌خواست ایران از مرحلهٔ عقب‌افتادگی خارج شود و به آن درجه از پیشرفت اقتصادی و اجتماعی‌ای برسد که همهٔ ما معتقد بودیم که هم ظرفیت و هم شایستگی آنرا دارد. در واقع به نظر او منافع دراز مدت ایران ایجاب می‌کرد که وی قاطعانه حکومت را به دست بگیرد تا پس از آنکه نظام سیاسی ایران به تدریج به بلوغ، قدرت،

و آمادگی برای همزیستی بین اصول دموکراسی و ویژگیهای فرهنگی ایران دست یابد، قدرت را به مردم تفویض نماید.

برادرم توانست که این برنامه را به مرحله اجرا درآورد، زیرا ملت از ناهماهنگیهای اجتماعی و نابسامانیهای اقتصادی دوران مصدق به ستوه آمده بود و از آن احساس زدگی و گناه انزجار می کرد. جالب آنکه مصدق خود، بیش از هر عامل دیگری در متبلور و متمرکز ساختن این احساس محرومیت و زدگی مردم که از بینواییها و بدبختیهای دوران جنگ و پس از جنگ نشأت می گرفت مؤثر بود. اکنون دیگر ملت خسته و آزرده شده بود و آماده قبول رهبر پدروگونه‌ای بود که مملکت را در ید قدرت خود بگیرد و مسائل کشور و ملت را حل و فصل نماید.

حکومت ایران هر روز بیشتر به حکومت شاه تبدیل می شد و اوضاع تا سالهای آخر رژیم نیز به همین ترتیب ادامه یافت. این دگرگونی طبیعتاً واکنشهای بحرانی هم داشت. البته نه در دهه‌های سی و چهل، که شاه هنوز از محبوبیت فوق‌العاده‌ای در نزد مردم برخوردار بود، بلکه در سالهای بعد برادرم با اتخاذ رهبری شخصی و در دست گرفتن سرنوشت ایران، عملاً چیزی شبیه به یک بمب ساعتی را به کار انداخت که به هر حال باید در زمانی منفجر می گردید، یا به علت اینکه گروههای مختلف در داخل و خارج ایران فکر می کردند برای حل مسائل ایران، سرعت کافی به کار برده نمی شود - و یا برعکس به سبب اینکه گروههای دیگر تصور می کردند شاه، با شتابی بیش از حد لازم،

در صدد حل آن مسائل است.

یکی از تصمیم‌هایی که در این زمان گرفته شد و بعداً به اصطلاح «بت نوار» (bête noire) رژیم برادرم شد، تأسیس «ساواک» یعنی سازمان اطلاعات و امنیت کشور بود. علیرغم اینکه بیشتر حملات و تحریفات راجع به این سازمان از ناحیه مطبوعات آمریکائی سرچشمه می‌گرفت، ساواک در واقع زاده همکاری مشترک ما و دوستان آمریکائی بود. اعضایش را سیا (CIA) با همکاری سازمان پلیس مخفی اسرائیل، مساد (MOSAD) تربیت کرده بودند. وظیفه اولیه ساواک کمک به شاه در جلوگیری از نفوذ کمونیزم بود که خطری دراز مدت و همیشه حاضر در صحنه به‌شمار می‌رفت. در این مورد اولین گام توسط تیمور بختیار، اولین رئیس ساواک، برداشته شد و منجر به کشف بانندی از کمونیستها گردید که چنان در ارتش رخنه نموده بودند که اگر شناسائی نشده بودند، احیاناً می‌توانستند با یک کودتا زمام امور را در دست بگیرند و با کمک خارج موفق به استقرار یک حکومت دست چپی در ایران بشوند.

علیرغم تصویر مخوف و ترسناکی که بعدها از این سازمان به جهانیان ارائه شد، به گمان من ساواک سازمانی بود نه چندان بهتر و یا بدتر از دستگاههای پلیس مخفی و ضد اطلاعاتی دیگر کشورها مانند مساد اسرائیل، یا SDECE فرانسه، و یا MI6 انگلستان. وظیفه ساواک این بود که شاه را از هرگونه مخالفت سیاسی در داخل کشور آگاه سازد. بر خلاف اتهامات مخالفان،

شاه به هیچوجه علاقمند نبود که یک فضای «گولاگ» (GULAG) مانند و یا سازمانی متشکل از پلیس مخفی به وجود بیاورد که فقط اخبار خوب را به او بدهند. برعکس، برادرم همواره بین منفی‌بافی و نیهیلیسم سیاسی از یکسو، و انتقاد و مخالفت سازنده از سوی دیگر تفاوت قائل می‌شد. و به‌عنوان مثال اگرچه آگاهانه و با بیداری تام متوجه خطرات ناشی از رخنه کمونیست‌های روسی بود، ولی همواره می‌کوشید که عناصر روشنفکر چپ را در سیاست مداخله و در دستگاه دولت مشارکت دهد و به همین جهت بود که بسیاری از اینان در دوران سلطنت او به مقام‌های بالا و حساس کشور دست یافتند.

به همان اندازه که قدرت برادرم افزایش می‌یافت، من متدرجاً از مشارکت در سیاست داخلی ایران بیشتر پرهیز می‌کردم. برادرم دیگر به کمک من در این زمینه نیازی نداشت و این آشکار بود که من نیز برای درگیری در بازیهای سیاسی ساخته نشده‌ام. صراحت لهجه و ناشکیبائی من غالباً برایم دردسر ایجاد می‌کرد، و دمدمی بودن و تلون سیاست‌بافانی که «با باد به هر سو پرواز می‌کردند» مرا عصبانی و بدبین می‌ساخت. بدین جهت تصمیم گرفتم که از آن به‌بعد نیروی خود را صرف مسائل اجتماعی و رفاهی کنم (زیرا که نیاز به فعالیت در این زمینه بیش از هر چیز دیگر مشهود بود) و به زندگی شخصی خود نیز سر و سامانی بدهم.

در زمانی که در «اروزا» بودم، خانام در خیابان کاخ به

فروش رفته بود. از آن تاریخ برای اقامت به مجموعه ساختمانهای سعدآباد رفتم و تا انقلاب ۱۳۵۷ در آنجا، در خانه‌ای زندگی کردم که بیش از هر منزل دیگری به آن عشق می‌ورزیدم. زیرا آنرا بر اساس نقشه‌ای بنا کرده بودم که طرح اولیهاش را برادرم داده بود. در سالهای بعد (به‌خصوص پس از آنکه از دولت درآمد نفت، بسیاری در ایران میلیونر شدند و ویلاها و کاخهایی عظیم برپا کردند) دوستان و آشناپانم غالباً به من پیشنهاد می‌کردند که خانه را نوسازی کنم و بخشهای دیگری به آن اضافه نمایم، لکن هیچوقت دلم نیامد که در این خانه که ایده‌های برادرم در آن متجلی بود دست ببرم.

پس از دوران طولانی تبعید و بیماری، اقامت در ایران و بودن با برادرم، آن‌چنان برایم مسرت‌بخش بود که به نظرم می‌رسید که خانه جدیدم مطبوعتر و گرمتر از خانه‌های دیگری است که قبلاً در آنها زندگی کرده بودم. قبل از اینکه فرانسه را ترک کنم با مهدی به توافقی رسیدیم: قرار شد من از شفیق تقاضای طلاق کنم و به‌مخض فراهم شدن امکانات با او ازدواج کنم. وقتی با شفیق راجع به خاتمه دادن به ازدواجمان صحبت کردم، رضایت داد که به آرامی و بدون جدال از یکدیگر جدا شویم مشروط بر اینکه تا زمانی که بچه‌هایمان قدری بزرگتر نشده‌اند من ازدواج نکنم. من با او موافقت کردم. البته من هرگز یک مادر معمولی نبوده‌ام، همانطوریکه هرگز یک همسر معمولی هم نبوده‌ام. ولی همواره با بچه‌هایم رابطه نزدیک و محبت‌آمیزی